



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

www.roshtmog.ir
ISSN: 1606-9064

دانش آموز

دوره‌ی چهل و دوم • آبان ماه ۱۴۰۲
شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۴ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی



اگر هر کدام از ما هر که هستیم و قلیفه خود مان را بشننا سیم و انجام دهیم، کشور به آرزوی نهایی خودش خواهد رسید. فراری از توسعه‌های پدر نپویان، چه‌بمان ایران در آستانه‌ی سیزدهم آبان ماه ۱۴۰۲ و روز دانش‌آموز.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَجَلِّ فَرْجَهُم



- ۲ آبان • ولادت امام حسن عسکری علیه السلام
- ۴ آبان • وفات حضرت معصومه علیها السلام
- ۷ آبان • روز جهانی اینترنت
- ۸ آبان • شهادت شهید حسین فهمیده، روز بسیج دانش آموزی
- ۱۳ آبان • روز دانش آموز، روز مبارزه با استکبار جهانی
- ۲۴ آبان • روز کتابخوانی
- ۲۸ آبان • ولادت حضرت زینب علیها السلام و روز پرستار

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان امکان تهیه‌ی آن را داشته باشند.
قیمت: ۹,۰۰۰ تومان

در این شماره‌ی فوآنیم:

۱. بهترین تصمیم
۲. شعر
۴. مسابقه‌ی موشکی
۵. خب به من چه!
۶. گروه "حاما" به نجات کره‌ی زمین می‌آید
۸. مرتبای آبالو، جانشین امپراتور و گربه‌های محله!
۱۰. کیک آبالو
۱۱. آشنایی با مشاغل روستایی
۱۳. تابلوی پوست تخم‌مرغی
۱۴. نقشه‌ی گنج عجیب باباحسین!
۱۶. دانشمندی که وقت نداشت سوزن مادر بزرگش را نخ کند!
۱۸. برادر یا دشمن!؟
۲۰. خلاقانه‌تر بیندیش
۲۱. مهربان‌ترین دوست
۲۴. دوسر/بی‌سر/یک‌سر
۲۶. طاهره، باهوش و مهربان
۲۸. کارستون!
۳۰. خوزستان به روایت اطلاع‌نگاشت
۳۲. گرگ و خرگوش
۳۳. رمز آبان



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

◀ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
▶ برای دانش آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
▶ دوره‌ی چهل و دوم - آبان ۱۴۰۲ - شماره‌ی ۲
▶ شماره‌ی پی در پی ۳۴۴ - اجتماعی و فرهنگی

- مدیر مسئول: محمّد صالح مژدبی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسا نژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: علیرضا پوراکبری
- ویراستار: سعیده نادرپور
- تصویرگر جلد: فاطمه طیوب
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمّدرضا رشیدی
- کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲



کاتال مجله‌ی رشد دانش آموز
www.roshdmag.ir/ru/31a
@roshd.daneshamooz
در پیام‌رسان‌ها شاد منتظر شما هستیم.

نشانی دفتر مجله

تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir



• نفیسه نجفی قدسی • تصویرگر: نگین نقیه

بهترین تصمیم





• تصویرگر: زهراد فنوک

پاییز

پاییز آمد توی جنگل
با لهجه‌ی بارانی خود
زیر درختان صنوبر
آماده‌ی اجرای خود شد

کم‌کم کتاب تازه‌اش را
پیش درختی پیر و کرد
از برگ‌های رنگ‌رنگش
یک سرخ عنبی جدا کرد

آرام آن را خط به خط خواند
همراه با موسیقی باد
پر بود از شعر و ترانه
با خاطراتی خرم و شاد

چشمان جنگل گرم می‌شد
با قصه و آهنگ هوهو
جنگل به خواب خوش فرو رفت
با نم‌نم لالایی او

• زهرا شفیعی ینگابادی

با دست گل را ورز دادم
گرد و قلمبه قلقلی شد
پهن و کشیده، چاق و لاغر
یا گنده شد یا فسقلی شد

چیزی که آن‌ها خلق کردند
گل، خانه یا پل هیچ‌یک نیست
ده پا، دو سر، شش دست دارد
اصلاً نمی‌دانم که آن چیست!

• خاتون حسنی

گل بازی

انگشت‌هایم سعی کردند
با گل برایم گل بسازند
گل هم نشد یک چیز ساده
یک خانه یا یک پل بسازند



تمام خوبی

از تو فقط این را شنیدم
در شهر سامرایی اما
این اطلاعات کمی است
یک قطره از دریای زیبا

گفتند خیلی خوب بودی
این هم تمام خوبی‌ات نیست
من بیشتر باید بدانم
این جمله‌ها کوتاه و کلفت است

اما خودم فهمیده‌ام که
هرچه بدانم باز بس نیست
مثل تو ای خورشید پر نور
در سرزمین‌ها هیچ کس نیست

خیلی دلم می‌خواست الان
مثل کبوتر داشتم بال
در صحن زیبای تو بودم
همراه زائرهای خوش حال

● منیره سادات هاشمی

شبیه کوه

یک غنچه‌ی تازه
آن شب شکوفا شد
از عطر او سرشار
دامان زهرا شد

در چشم پیغمبر
باران نم‌نم بود
در گریه‌اش انگار
یک راز مبهم بود

می‌گفت: «چیزی هست
در چشم این دختر
انگار می‌بینم
یک باغ گل پرپر

یک خواهر غمگین
یک عمه‌ی تنها
یک زن شبیه کوه
یک کوه پا برجا»

در دست او اما
لبخند زد دختر
از خنده‌اش گل کرد
لبخند پیغمبر

● اکرم السادات هاشمی پور

هنگام

با اینکه این خورشید و ماه
یک عالمه دور از هم‌اند
همکارهایی کهنه‌کار
در آسمان عالم‌اند

کاری که آن‌ها می‌کنند
جاریست چون آب روان
یک لحظه را کد می‌شدند
دنیای ما می‌شد خراب

هم، کارفرمایی بزرگ
دارند این همکارها
هم دقت و فرمانبری
هم حوصله در کارها

نوبت به نوبت می‌رسند
هر یک جدا در یک مدار
یعنی که هر دم بیل نیست
این عالم قانون مدار

● سمیه بابایی



با پوشش این رمزینه مداحی زیبایی
"من زینب" با صدای یکی از مداحان
خوب کشورمان را گوش بده.



مسابقه‌ی موشکی • ریحانه بهبودی

گفت: «اگر ما در سال ۶۶ هم جزو کشورهای پیشرفته‌ی موشکی بودیم، ناو آمریکا جرئت نمی‌کرد هواپیمای F۵۱R را با موشک بزند و پدر بزرگ من الان زنده بود!» آقای صادقی پس از تقدیر از تلاش دانش‌آموزان شرکت‌کننده در مسابقه و گرامی‌داشت نام و یاد **شهید حسن طهرانی مقدم** پدر علم موشکی ایران، گفت: «چهل سال پیش در زمان جنگ تحمیلی، هنگامی که پدران و مادران شما خیلی کوچک بودند، توان نظامی ایران خیلی پایین بود و ما بازحمت موشک‌های خود را از کشورهای دیگر می‌خریدیم، تا اینکه در سال ۱۳۶۳ عده‌ای از جوانان غیور کشورمان با مدیریت شهید حسن طهرانی مقدم کار تحقیق و ساخت موشک را آغاز کردند و در این مسیر، پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشتند. سنجیل نخستین موشک دوربرد با سوخت جامد بود که در سال ۱۳۸۷ با موفقیت آزمایش شد. بُرد بالا و توان سنجیل به قدری زیاد بود که ردیابی آن برای دستگاه‌های ردیاب آمریکایی و اسرائیلی مشکل بود. بعد از آن، موشک‌های عاشورا، خرمشهر، خلیج‌فارس و موشک کروز قادر یکی پس از دیگری به میدان آمدند و چشم‌های جهانیان را خیره کردند. این روند پیشرفت همچنان ادامه دارد و موشک برین‌صوت (هایپرسونیک) **فتاح** جدیدترین دستاورد راهبردی نیروی هوافضای سپاه است که **هزار و ۴۰۰ کیلومتر** برد دارد و قادر است از تمامی سامانه‌های سپر دفاع موشکی عبور کند. این موشک جزو جدیدترین تسلیحات و تجهیزات نظامی دنیاست. ما به داشتن چنین دانشمندی افتخار می‌کنیم که با تلاش‌های شبانه‌روزی و فداکاری توانستند ایران را در سطح پیشرفته‌ترین کشورهای دنیا قرار دهند.

دانش‌آموزان عزیز توجه فرمایید! مسابقه‌ی سازی موشکی برتر تا دقایقی دیگر آغاز خواهد شد.

لطفاً گروه‌های شرکت‌کننده ...

صدای بلندگوها همه‌جا را پر کرده بود. امید برای نشان دادن موشک خود، سر از پا نمی‌شناخت. جایزه‌ی سه گروهی که اول می‌شدند، بازدید از پارک ملی هوافضا بود. مهران نفس‌نفس‌زنان، خودش را به بقیه رساند و گفت: «بچه‌ها اسم گروهمان را روی موشک نزدیکیم.» امید خندید و گفت: «همه می‌دانند که اسم گروه ما «سفیر امید» است. یادتان نرود مخزن موشک را پر از جوش شیرین کنید.» حامد گفت: «راستش خیلی دوست دارم موشک گروه شهید طهرانی مقدم را ببینم. همه می‌گویند کارشان از همه پیشرفته‌تر است. آخر، پدر حسن که مهندس هوافضاست به گروهشان کمک می‌کند.»

آقای صادقی، معلم علوم مدرسه، در حالی که صدای حامد را می‌شنید وارد کلاس شد و گفت: «مهم نیست موشک کدام گروه پیشرفته‌تر است، مهم این است که همه‌ی شما تلاش کردید مهندس موشک‌ساز شوید.»

همه‌ی بچه‌ها خندیدند. امیرحسین که مغز متفکر گروه ۶۵۵ بود گفت: «آقا! کشور ما می‌تواند موشک بسازد یا از کشورهای پیشرفته می‌خرد؟» حامد گفت: «مگر نشنیده‌ای که ایران جزو ۱۰ کشور برتر دنیا در ساخت موشک و ماهواره است؟»

آقای صادقی گفت: «امروز بعد از مسابقه در نمایشگاه دستاوردهای علمی مدرسه از تلاش‌های بی‌وقفه‌ی پدر علم موشکی ایران و مسیر دستیابی به پیشرفت موشکی کشور عزیزمان، برایتان خواهیم گفت.» امیرحسین با ناراحتی



• فرزانه فراهانی
• تصویرگر: فائزه حاجی اسماعیلی

خب به من چه!

مامان میز ناهار را چید و پرسید: «و امروز چه کارهایی کردی؟»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «و اما امروز. امروز به مریم کمک کردم کاردستی‌اش را کامل کند، به یاس کمک کردم درس جدید علوم را یاد بگیرد، و به یکی از بچه‌های پایه‌ی اول هم کمک کردم وسایلش را که از توی کیفش بیرون ریخته بود جمع کند. از لیلی هم برای ماجرای دیروز عذرخواهی کردم.»

دست و صورت‌م را شستم. قورمه‌سبزی مامان جا افتاده بود. اما هنوز یک خب به من چه از دیروز جا مانده بود. ناهار را که خوردیم، آن "خب به من چه" را هم دور ریختم و گفتم: «امروز ظرف‌های ناهار را من می‌شویم!» مامان با لبخند نگاه کرد و چیزی نگفت.

از مدرسه که به خانه آمدم، پریدم توی بغل مامان و بوسیدمش.

مامان با خنده گفت: «نه به دیروزت که با اخم آمدی، نه به امروزت.»

گفتم: «آخر امروز خب به من چه‌هایم را دور ریختم.»

مامان صورت‌م را بوسید و گفت: «درست متوجه نمی‌شوم. تعریف کن ببینم چی شده.»

گفتم: «اول بگویم چرا دیروز اخمو بودم؛ دیروز توی دلم گفته بودم خب به من چه!»

قورمه‌سبزی خوش‌مزهی مامان را بو کشیدم و ادامه دادم: «صبح به شما گفتم دلم قورمه‌سبزی می‌خواهد.

شما توی دلتان نگفتید خب به من چه! گفتید؟»

مامان خورش را هم زد و گفت: «خب معلوم است که نگفتم.»

گفتم: «اما من دیروز سر جلسه‌ی امتحان، وقتی خودکار لیلی تمام شد، خودکار اضافه‌ام را به او ندادم و توی دلم

ادامه دادم «خب به من چه! می‌خواست یک خودکار اضافه با خودش بیاورد!».

زنگ بعد، یکی از سؤال‌های ریاضی را که معلّم درس داد، یاد نگرفتم. اما لیلی آن را خیلی خوب به من یاد داد.

به خاطر همین، عذاب وجدان گرفتم و حالم بد شد.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «آخر او هم مثل شما توی دلش نگفته بود خب به من چه! راستش خیلی

خجالت کشیدم.»

امام حسن عسکری علیه السلام
می‌فرمایند: «دو خصلت است که بالاتر از آن وجود ندارد: ایمان به خدا و نفع‌رساندن به مردم.»
منبع: بحارالانوار، ج ۷۸





• علی زراندوز
• تمویرگر: سیده شکیبا میرزریگی

گروه «حاما» به نجات کره‌ی زمین می‌آید!



در بخش قصه‌درس
به محتواهای زیر از
کتاب‌های درسی
دوره‌ی دوم ابتدایی به
طور کاربردی اشاره شده
است: فارسی پایه‌ی
پنجم، علوم پایه‌ی
چهارم، فارسی پایه‌ی
ششم، کار و فناوری
پایه‌ی ششم.

گروهشان اولین چتر حفاظتی‌اش را روی آشپزخانه‌ی زن‌دایی‌زینب پهن کرد! وقتی زن‌دایی‌زینب، به صحبت‌های تلفنی‌اش با زهرا خانم (مادر حلما و صدرا) پایان داد، دید اعضای گروه «حاما» دست‌به‌سینه مقابلش ایستاده‌اند. با تعجب پرسید: «درس خواندنتان به همین زودی تمام شد؟»

حلما گفت: «نه زن‌دایی. درس خواندن را با هدف کمک به حفظ منابع انرژی کره‌ی زمین، برای مدتی متوقف کرده‌ایم.»

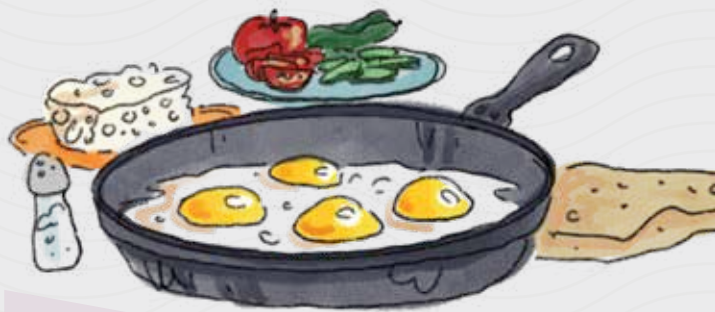
صدرا پرسید: «بیخشید، شما الان به مامان من گفتید برای اینکه خورشید جا بیفتد، چه کار می‌کنید؟»

زن‌دایی‌زینب که از علاقه‌ی بچه‌ها به آشپزی تعجب کرده بود، گفت: «خورشید را شب بار می‌کنم و می‌گذارم که تا ظهر روز بعد با شعله‌ی کم بپزد و حسابی جا بیفتد.»

اعضای گروه «حاما» به نوبت برای زن‌دایی‌زینب توضیح دادند که این کار باعث هدررفتن گاز می‌شود چرا که گاز، از منابع مهم انرژی در کره‌ی زمین است و نباید برای جافتادن خورشیدها تلف شود!

صدرا و حلما گاهی وقت‌ها در درس‌های پسردایی‌هایشان به آن‌ها کمک می‌کنند. البته این کمک‌های درسی هیچ‌وقت کامل انجام نمی‌شود، چون هر بار، حواس بچه‌ها به موضوعی از کتاب درسی پرت، و درس خواندن کاملاً به فراموشی سپرده می‌شود. این بار هم دقیقاً همان‌طور شد؛ ماجرا زمانی شروع شد که صدرا و حلما داشتند مفهوم «حفاظت از منابع انرژی» از کتاب علوم پسردایی‌هایشان را به آن‌ها آموزش می‌دادند که یک‌دفعه حلما پیشنهاد داد: «راستی بچه‌ها، ای کاش ما هم، گروهی برای حفاظت از منابع انرژی تشکیل دهیم!» کمی بعد، گروه «حاما» (کوتاه‌شده‌ی عبارت حفاظت از منابع انرژی) تشکیل شد. اعضای آن، حلما، صدرا و پسردایی‌هایشان بودند.

جلسه‌ی بعدی گروه «حامما» با حضور همه‌ی اعضای دو خانواده برگزار شد. آن‌ها پیشنهاد دادند که مادرها، برای هدر ندادن انرژی در پختن غذاهایی که نیاز به جافتادن دارند، از زودپز استفاده کنند. البته هیچ‌کس نتوانست خوش‌حالی‌اش را از توقیف‌شدن ماشین باباحسین پنهان کند، چون ماشین حسابی فرسوده شده بود. حالا دیگر سوخت کمتری هدر می‌رفت و احتمالاً محیط زیست، چندصد سال بیشتر سالم می‌ماند!



زن دایمی‌زینب به اصرار بچه‌ها قبول کرد که تا زمانی که خطر کمبود منابع انرژی، کوهی زمین را تهدید می‌کند، به جای خورشتهای خوش‌مزهای که نیاز به جافتادن دارند، غذاهایی بپزد که برای پختشان، به انرژی گاز زیادی لازم نباشد.

در نهایت باباحسین هم بعد از کلی بحث و هشدار درمورد اهمیت نگهداری صحیح کوهی زمین برای نوه‌ها و نتیجه‌های حلما و صدرا، قول داد برای رفت‌وآمدهایش یک موتورسیکلت برقی، که هیچ‌گونه آلودگی تولید نمی‌کند، بخرد و ماشینش را هم پس از تحویل گرفتن و رفع ایراد، به یک موزه اهدا کند!

مورد بعدی که واقعاً معضلی در هدر رفتن منابع انرژی محسوب می‌شد، ماشین فرسوده‌ی باباحسین بود.

باباحسین ماشین قدیمی و فرسوده‌ای داشت. اما چون خاطرات زیادی با آن داشت، محال بود دست از آن بردارد. ماشین او، هم بنزین زیادی مصرف می‌کرد و هم دود زیادی بیرون می‌داد.

پیشنهاد: شما دوستان هم می‌توانید مثل گروه «حامما» فهرستی از موارد صحیح صرفه‌جویی در مصرف انرژی در خانه و مدرسه را تهیه کنید.

در جلسه‌ای که اعضای گروه «حامما» با او برگزار کردند، قرار شد حالا که بابابزرگ ماشین قدیمی‌اش را عوض نمی‌کند، حداقل قول بدهد برای حفاظت از منابع و هوای کوهی زمین، دیگر با ماشینش به صورت تک‌سرنشین در خیابان‌ها تردد نکند و اگر خواست برای انجام کاری با ماشینش بیرون برود، حتماً چند نفر از فامیل یا اهل محل را هم در راه به مقاصدشان برساند. روز که داشت به پایان می‌رسید، گروه «حامما» گمان می‌کردند کوهی زمین را نجات داده‌اند، ولی فردای آن روز معلوم شد خودشان را گرفتار درسهای تازه‌ای کرده‌اند!

آن‌ها فکر نمی‌کردند غذاهایی مثل نیمرو و نان و پنیر و خیار و گوجه قرار است جایگزین غذاهای خوش‌مزه‌ی زن دایمی‌زینب و مامان‌زهره شود! پلیس هم ماشین باباحسین را به خاطر بالا بودن تعداد سرنشین‌هایش توقیف، و به دلیل آلاینده‌ی زیادش به پارکینگ منتقل کرد.



مرتبای آلباله، جانشین امپراتور و گربه های محله!

مامان زهرا تصمیم داشت با آن مربا، کیک مرتبایی خوش مزه‌ای را برای تولد بابامرتضی درست کند.

وقتی او و زن دایی و حسنا از خانه بیرون رفتند، مادر بزرگ هم رفت کمی بخوابد. بچه‌ها با هم به این نتیجه رسیدند که اتفاقاً مرتبای آلبالوی داغ خیلی خوش مزه‌تر از مربای آلبالوی سرد است! بنابراین، آن‌ها با روی هم چیدن چند چیز و فرستادن صدرا بالای آن‌ها، سعی کردند به هدفشان که مربا بود برسند؛ آن‌ها رسیدند اما چون شیشه‌ی مربا واقعاً داغ بود، از دست‌های صدرا رها شد و کف آشپزخانه افتاد و شکست.

صدرا و حلما مشغول تماشای تلویزیون بودند که زن دایی زینب و پسرهایش به خانه‌ی آن‌ها آمدند.

زن دایی امیرعلی و امیرحسین را به مادر بزرگ طیبیه سپرد و خیلی سریع با مامان زهرا و حسنا کوچولو، برای خرید از خانه بیرون رفت. مامان زهرا قبل از رفتن، شیشه‌ی مربای آلبالویی را که زن دایی زینب آورده بود، بالای یخچال گذاشت و به بچه‌ها گفت به آن دست نزنند چون تازه درست شده بود و هنوز حرارت داشت.

خوش بختانه چون مادر بزرگ عادت داشت سمعکش را موقع استراحت از گوشش درآورد، بچه‌ها تا بیدار شدنش فرصت داشتند دلیلی برای شکستن شیشه‌ی مربا سر هم کنند. امیرعلی و امیرحسین پیشنهاد کردند گربه‌ای را با یک طعمه به آشپزخانه بکشند و اینطوری افتادن و شکستن شیشه‌ی مربا را گردن گربه بیندازند.





اما صدرا و حلما فکر کردند که می‌شود این اتفاق را گردن همسایه‌ی طبقه‌ی بالا هم بیندازند. چون او بعضی وقت‌ها صدای تلویزیونش را آن قدر زیاد می‌کرد که شیشه‌های ساختمان می‌لرزید، چه برسد به یک شیشه‌ی ظریف مرتباً!

پیشنهاد:

آن‌ها با هم قرار گذاشتند هر بار که در موقعیت سخت، راست گفتند، خاطره‌ی آن را داخل یک برگه بنویسند و داخل گلدان بیندازند. آن‌ها می‌خواهند بعد از مدتی برگه‌ها را به یک دفتر خاطرات تبدیل کنند.

بچه‌ها که تازه پی برده بودند راست‌گویی چه فایده‌هایی دارد، تصمیم گرفتند در مورد این اتفاق راست‌گو باشند.

کمی بعد، مامان زهرا و زن دایمی زینب به خانه برگشتند. وقتی مامان زهرا فهمید بچه‌ها شیشه‌ی مرتبایی را که برای درست کردن کیک تولد کنار گذاشته بود شکسته‌اند، حسابی از کوره در رفت. او حتی می‌خواست آن‌ها را تنبیه کند. اما ماجرا با شیشه‌ی کوچک مرتبای آلبالویی که مادر بزرگ از داخل گنج‌هی مخفی اتاقش بیرون آورد، ختم به خیر شد.

بچه‌ها آن قدر غرق در سبک و سنگین کردن داستان‌هایشان بودند که متوجه نشدند خیلی وقت است مادر بزرگ با سمک روشن، کنار آشپزخانه ایستاده و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد. مادر بزرگ با خوش‌رویی به صدرا و حلما گفت اگر آن‌ها داستان گلدان خالی را، که در گذشته در کتاب فارسی پایه‌ی پنجم خوانده بودند به خاطر داشتند، هیچ وقت حاضر نبودند برای هر موضوعی دروغ بگویند. امیرعلی و امیرحسین با کنجکاو‌ی پرسیدند: «داستان گلدان خالی؟» مادر بزرگ داستان را برایشان تعریف کرد.

«در روزگاران قدیم، در کشور چین، پسری به نام پینگ، زندگی می‌کرد. روزی امپراتور پیر آن سرزمین، بذره‌های نوعی گل را به مردم داد و گفت هر کس بتواند بذر را بهتر پرورش دهد، جانشین او خواهد شد. وقتی پینگ دانه‌ها را کاشت، چیزی در گلدانش سبز نشد. مهلتی که برای پرورش بذر به مردم داده شده بود به پایان رسید و همه گلدان‌هایشان را آوردند. امپراتور به گلدان‌های پر از گلی که مردم آورده بودند توجهی نکرد و سراغ گلدان خالی پینگ رفت و با صدای بلند گفت: «من جانشین خودم را انتخاب کردم. نمی‌دانم شما این گل‌ها را از کجا آوردید؛ چون دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت سبز شوند!»



کیک آلبالو

• عافه آباتی

چه چیزهایی لازم داریم؟

- آرد گندم دو و نیم لیوان
- شیر یک سوم لیوان
- شکر یک لیوان
- روغن مایع سه چهارم لیوان
- بیکنگ پودر دو قاشق غذاخوری
- وانیل نوک قاشق چای خوری
- تخم مرغ چهار عدد

بطور درست کنیم؟

تخم مرغ‌ها را در ظرفی می‌شکیم. تخم مرغ، وانیل و شکر را به مدت پنج دقیقه با همزن مخلوط می‌کنیم تا کرم‌رنگ شود. شیر و روغن مایع را به مواد اضافه می‌کنیم و با قاشق به آرامی هم می‌زنیم. آرد را که با بیکنگ پودر مخلوط و الک کرده‌ایم، در دو یا سه مرحله به آرامی به مواد اضافه می‌کنیم و هم می‌زنیم. این کیک را می‌توان هم با تاؤن (فر) پخت و هم با قابلمه. ما امروز تصمیم داریم آن را با قابلمه بپزیم. کف و دیواره‌ی قابلمه را چرب می‌کنیم و نیمی از مواد را درون آن می‌ریزیم. آلبالوها را روی مواد پخش می‌کنیم و نیم دیگر مواد را هم روی آن‌ها می‌ریزیم. روی آلبالوها کمی آرد می‌زنیم تا بین مواد بمانند و به کف قابلمه نروند. قابلمه را روی حرارت ملایم اجاق گاز می‌گذاریم و اجازه می‌دهیم کیک به مدت ۴۰ دقیقه بپزد.

می‌توانی با پوشش این رمزینده‌ی روش پختن این کیک خوش مزه را ببینی.



نوش جان!



آشنایی با مشاغل روستایی

معلوم بود مادر بزرگ دلش برای جمعه بازارهای شلوغ و پرهیجان روستایشان تنگ شده! از پنجره به هوای آلوده‌ی شهر که منظره‌ی کوه‌های دوردست را تیره و تار کرده بود، نگاهی انداخت و آهی کشید. بابا حسین که کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی آمار بود، بلافاصله آماري در این باره به ذهنش رسید: «طبق برآورد مرکز آمار ایران، در سال ۱۴۰۰، شاغلان ثابت در بخش کشاورزی روستاها ۱۶.۳ درصد از کل شاغلان کشور را تشکیل می‌دادند.»

مامان زهرا و زن دایمی‌زینب هم گفتند فیلم مستندی را در مورد تولید صنایع دستی و لباس‌های محلی روستایشان که از شبکه‌ی مستند هم پخش شد، به صدرا خواهند داد تا او در مدرسه نمایش بدهد.

صدرا انشایش را سر کلاس خواند و گفت که تصمیم دارد در آینده در روستایشان، یک مرکز پرورش عسل راه‌اندازی کند و بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی عسل شهر خود و چه بسا ایران شود. بچه‌های کلاس با شنیدن ایده‌ی صدرا شروع به خنده و شوخی در مورد شغل انتخابی او کردند. یکی از هم‌کلاسی‌هایش که در انشای خود نوشته بود می‌خواهد دکتر شود، به صدرا گفت: «ولی یادت باشد اگر زنبورها نیشت زدند، برای مداوا بیایی پیش خودم!» دوست دیگرش که می‌خواست مهندس رایانه شود، گفت: «راستی! اگر در آینده خواستی حافظه‌ی کندوهایت را هم ارتقا بدهی، بیا پیش این‌جانب!»

وقتی صدرا حرف‌های هم‌کلاسی‌هایش را در جلسه‌ی خانوادگی مخصوص این موضوع تعریف کرد، همگی حسابی خندیدند و این باعث شد صدرا عصبانی شود و بگوید تا وقتی به بچه‌های کلاس ثابت نکند که چه شغل‌های جذابی در روستاها وجود دارد، سراغ بازی‌های رایانه‌ای نخواهد رفت. اینجا بود که اعضای خانواده متوجه شدند تصمیم صدرا واقعاً جدی است. حلما که سعی می‌کرد با یادآوری حرف‌های دوستان صدرا، خنده‌اش نگیرد، پرسید: «خب، حالا چطور می‌خواهی به این هدفت برسی؟»

مادر بزرگ‌طیبه درحالی‌که لبخندش را به زحمت پنهان می‌کرد، گفت: «باید برای معرفی شغل‌هایی که در روستایمان داریم، نمایشگاهی در مدرسه‌ی صدرا برپا کنیم؛ چیزی مثل جمعه‌بازارهای روستای خودمان.»



او گفت مرغ دوست داشتنی‌اش (کاکلی) را به مدرسه‌ی صدرا می‌فرستد تا بچه‌ها از نزدیک با شغل پرورش حیوانات مفید در روستا و خود این حیوانات مفید و البته تخم‌مرغ‌های محلی خوش‌مزه آشنا شوند. البته مادر بزرگ در ادامه تأکید کرد، چون کاکلی روحیه و پر و بال حساسی دارد، بابای حلما و صدرا، یعنی آقا مرتضی، باید او را از در لانه‌ی محل سکونتش در روستا سوار ماشین کند و به مدرسه‌ی صدرا ببرد و بعد از پایان برنامه هم بلافاصله او را به لانه‌اش در روستا برگرداند. تازه، کاکلی طبق عادت باید، روی صندلی جلوی ماشین بنشیند!



قیافه‌ی آقا مرتضی در حالی که تصوّر می‌کرد کاکلی را روی صندلی جلوی ماشینش با آن روکش نویی که تازه برایش خریده بود، نشانده و راننده‌ی شخصی رفت و برگشت او شده، واقعاً دیدنی بود!

سرانجام این نمایشگاه خاص با تلاش همه‌ی اعضای خانواده و البته همکاری اولیای مدرسه‌ی صدرا به خوبی برگزار شد. هم‌کلاسی‌های صدرا با شغل‌های روستایی زیادی آشنا شدند. حتی بعضی از آن‌ها تصمیم گرفتند در آینده سراغ بعضی از این شغل‌های خلاقانه و جذاب بروند.

دایی‌جواد هم گفت، از یکی از دوستانش که در روستایی نزدیک روستای آن‌ها، در کار پرورش گیاهان دارویی است، درخواست خواهد کرد به مدرسه‌ی صدرا بیاید و برای دوستان او درباره‌ی پرورش و مصرف گیاهان دارویی توضیحاتی بدهد. دایی‌جواد می‌گفت او می‌تواند با دادن یک لیوان دمنوش اسطوخودوس، یا سنبل‌الطیب یا بابونه به بچه‌ها، روح و جسمشان را آرام کند و نظر آن‌ها را در مورد شغل‌های روستایی تغییر دهد!

پیشنهاد اول:

بچه‌های عزیز، شما هم می‌توانید مثل صدرا و حلما، درباره‌ی یکی از مشاغل روستایی تحقیق کنید و اطلاعات خود را با دوستانتان در میان بگذارید.

پیشنهاد دوم:

دوستان عزیز، برای کشف لذت تولید یک محصول، می‌توانید در خانه و به کمک بزرگ‌ترها مقداری کاغذ بازیافتی تولید کنید. روش تولید کاغذ بازیافتی، در کتاب علوم پایه‌ی ششم و البته در اینترنت در دسترس است.

بابا حسین هم گفت: «از یکی از دوستانش که در روستای خودشان، فراورده‌های لبنی تولید می‌کند خواهش خواهد کرد به مدرسه بیاید و برای بچه‌ها درباره‌ی این شغل توضیح بدهد و کمی از محصولاتش را هم به آنجا بیاورد تا بچه‌ها مزه‌ی ماست و پنیر طبیعی و غیرکارخانه‌ای را بچشند! البته به نظر همه، بهترین بخش نمایشگاه، پیشنهاد مادر بزرگ طیبیه بود.



تابلوی پوست تخم مرغی

• نرگس جلیل نژاد

مُعزق کاری یکی از صنایع دستی است که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز و... را بر اساس طرح و نقشه‌ی قبلی، در کنار هم روی یک سطح می‌چسبانند. در ایران، هنر معزق کاری سابقه‌ی طولانی دارد و غالباً برای تزیین وسایل چوبی به کار می‌رود. برای معزق چوب، از چوب درختان گلابی، سنجد، توت و... که هر کدام رنگ خاص خود را دارند استفاده می‌شود. این هنر هنوز هم مورد توجه بسیاری از علاقه‌مندان است و هنرمندان زیادی به تولید آثار معزق مشغول‌اند.

شاید جالب باشد بدانید، هنر معزق را با پوست تخم مرغ هم می‌توان انجام داد. چطور؟



- چه چیزی لازم است؟**
- مقوّا
 - پوست تخم مرغ
 - چسب چوب
 - مدادرنگی
 - آبرنگ یا گواش

چه کار باید بکنیم؟



کمی چسب چوب روی بخشی از طرح بریزید و پخش کنید. حالا تگه‌های پوست تخم مرغ را نزدیک هم بچسبانید. این کار را با حوصله و دقت انجام دهید. کلّ طرح را با پوست تخم مرغ بپوشانید. (چسب چوب پس از خشک شدن بی‌رنگ می‌شود).

ابتدا طرح مورد نظرتان را روی مقوّا بکشید. سپس با مدادرنگی آن را رنگ آمیزی کنید. توجه کنید که حتماً از مقوّا استفاده کنید. چون اگر روی کاغذ نازک‌تر این کار را انجام دهید ممکن است چسب چوب باعث باز شدن بافت کاغذ شود.



می‌توانی با پوشش این رفرینه روشی درست کردن این تابلو را با جزئیات بیشتری ببینی.



سپس پوست تخم‌مرغ‌ها را طبق رنگ‌های طرحتان رنگ‌آمیزی و صبر کنید تا کاملاً خشک شوند.

در پایان، طرح را با یک قاب (کادر) مقوایی (با رنگ متفاوت) قاب کنید.



نقشه‌ی گنج عجیب باباحسین!

مادر بزرگ‌طیبه گفت: «من می‌گویم با دادن یک غذای تند به او، کاری کنیم دهانش آن قدر بسوزد که تا چند روز نتواند حرف بزند!»

پیشنهاد خشن و ترسناک مادر بزرگ‌طیبه بلافاصله رد شد.

مامان زهرا یک نکته و پیشنهاد روان‌شناسانه داد و گفت: «نوجوانانی که زیاد حرف می‌زنند، معمولاً نیاز به توجه دارند. اگر بیشتر به او توجه کنیم، می‌توانیم این نیاز او را از بین ببریم و این جوری کم‌حرف‌تر کنیم.»

حلما عواقب این روش روان‌شناسانه را به مادرش گوشزد کرد و گفت: «حالا اگر این آقا ایمان از توجه خوشش آمد و برای جلب توجه بیشتر، بیشتر حرف زد چه؟»

باباحسین که مشغول ورق‌زدن کتاب فارسی پایه‌ی ششم یکی از بچه‌های جلسه‌ی تفسیر قرآن بود، ناگهان چشمش به صفحه‌ای خیره‌ماند و کمی بعد فریاد زد: «یافتم!» گویا باباحسین یک نقشه‌ی گنج پیدا کرده بود، چون فردای آن روز صدرا، حاج‌آقا تهرانی و ایمان را برای پیدا کردن گنج به کوهنوردی برد.



وقتی برنامه‌ی تفسیر قرآن حاج‌آقا تهرانی در منزل دایی‌جواد تمام شد، اعضای خانواده‌های دایی‌جواد و بابا مرتضی که عبارت بودند از: دایی‌جواد، بابامرتضی، مامان زهرا، بابا حسین، مادر بزرگ‌طیبه، حلما و صدرا، جلسه‌ای را به همراهی حاج‌آقا تهرانی (که افتخار حضور داده بود) برگزار کردند. البته این جلسه سه تا غایب هم داشت: زن دایی‌زینب و پسرهایش امیرعلی و امیرحسین.

زن دایی‌زینب در طبقه‌ی بالا آن‌ها را مشغول نگه داشته بود تا برای جلسه‌ای که طبقه‌ی پایین در جریان بود، مشکلی ایجاد نکنند!

موضوع جلسه کسی نبود جز پسر خواهر زن دایی‌زینب که ایمان نام داشت. ایمان تقریباً هم‌سن و سال صدرا و حلما بود. پدر ایمان جنگل‌بان بود و چند روز پیش از آن، در درگیری با شکارچیان غیرقانونی، زخمی شده بود. مادر ایمان مجبور بود برای پرستاری از شوهرش چند روزی به بیمارستان برود. به همین دلیل، ایمان را به منزل خواهرش، یعنی زن دایی حلما و صدرا فرستاده بود. این ماجرا به معضلی عجیب تبدیل شده بود. میزبان‌های ایمان متوجه شده بودند او بسیار پرحرف است و دوست دارد از خاطرات جنگل‌بانی‌های پدرش و خودش برای بقیه حرف بزند.

اولین روزی که او به خانه‌ی دایی‌جواد آمده بود، آن قدر حرف زد که همه‌ی اعضای خانواده در حال گوش دادن به حرف‌های او خوابشان برد. صبح که شد و همگی چشم باز کردند، دیدند ایمان زودتر بیدار شده و به آن‌ها زل زده تا ببینند کی از خواب بیدار می‌شوند تا بقیه‌ی خاطرات دیشب را ادامه دهد! کم‌کم پرحرفی‌های ایمان دردسرساز شد و خانواده‌ها تصمیم گرفتند جلسه‌ای در این مورد ترتیب دهند. حاج‌آقا تهرانی جلسه را با این حدیث از حضرت علی(ع) آغاز کرد که: «سخن مانند داروست، اندکش مفید و زیادش کشنده است.»*

صدرا گفت: «پس لطفاً تا این آقا ایمان، پسر دایی‌های مرا نکشته، راه‌حلی برای کم‌حرف‌کردنش پیدا کنید!»

در هنگام بالا رفتن از کوه، باباحسین و حاج آقا تهرانی به هر بهانه‌ای یک لیوان آب یا چای به ایمان می‌دادند بلکه لحظه‌ای از حرف زدن غافل شود!



تیم کوهنوردی و گنج‌یابی باباحسین، پس از مدتی وارد یکی از استراحتگاه‌های بین‌راهی شد تا ایمان که آن‌همه آب و چای نوشیده بود به دستشویی برود. وقتی برگشت، باباحسین گفت که گنج، روی دیوار استراحتگاه نوشته شده است. او شعر خوش‌نویسی‌شده‌ای را به ایمان نشان داد. شعر این بود:

«آب ار چه همه زلال خیزد
از خوردن پُر، ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندک تو جهان شود پر»*

باباحسین آهسته خندید و در دلش یک بار دیگر از دوستش که صاحب آن استراحتگاه بین‌راهی بود و تابلوی خوش‌نویسی را به دیوار محل کسبش زده بود، تشکر کرد!

پیشنهاد اول:

پس از این ماجرا، صدرا و حلما تصمیم گرفتند صفت‌های اخلاقی‌ای که دیگران را می‌آزارد یا خوش حال می‌کند، در دو ستون جدا بنویسند و درباره‌ی این صفت‌های خوب و بد با هم گفت‌وگو کنند. شما دوستان عزیز هم می‌توانید یکی از این جدول‌ها تهیه و با اعضای خانواده درباره‌ی آن، گفت‌وگو کنید.

پیشنهاد دوم:

شما دوستان می‌توانید با کمی جست‌وجو، شعرهای دیگری هم پیدا کنید که در آن‌ها به یک صفت اخلاقی خوب یا بد اشاره شده باشد (مثل این بیت سعدی: قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را).

ایمان با خواندن این شعر و یادآوری لیوان‌های آب و چای که در راه به او داده بودند، متوجه شد که پرحرفی‌اش چقدر دیگران را آزار می‌داده. او در مسیر برگشت به خانه، دیگر یک کلمه هم حرف نزد! نزدیک خانه‌ی دایی‌جواد بودند که صدرا آهسته به باباحسین گفت: «من الان دیگر مطمئن شدم که دوست جدیدم، گنج واقعی را پیدا کرده است!»

* شاعر: نظامی گنجوی

دانشمندی که وقت نداشت سوزن مادر بزرگش را نخ کند!

دختر نوجوان ادامه داد: «الان در اخبار اعلام کردند که جایزه‌ی علمی دیگری هم برنده شده‌ای.»

خانم و آقای میان سال هم به صدرا تبریک گفتند.

صدرا اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت! او لیوان آبمیوه را از دست رباتش گرفت و از آن‌ها پرسید: «بیخشید، شما؟»

خانم کهن‌سالی که سوزن خیاطی هم به دست داشت، گفت: «ننه‌جون، حالا هر کسی را هم شناسی، این سوزن خیاطی مرا که باید بشناسی. حالا که نمی‌آیی به ما سری بزنی و آن را نخ کنی، حداقل یک ربات سوزن‌نخ‌کن هوشمند اختراع کن تا مشکل مادر بزرگ‌طیبهات هم حل شود!»

در ذهن صدرا خاطرات دور و مبهمی از افرادی که تصویر سه‌بعدی‌شان را می‌دید، سوسو می‌زد، اما واقعاً نمی‌توانست آن‌ها را دقیقاً به خاطر بیاورد. او برای به‌یاد آوردن نسبت افرادی که با او تماس سه‌بعدی گرفته بودند، فشار زیادی به مغزش آورد. انگار داشت معادله‌ای ۱۳ مجهولی را حل می‌کرد! خیس عرق شد. رباتش سریع دستمال به‌دست از راه رسید و مثل پرستاری که در اتاق عمل، عرق جراح را خشک می‌کند، عرق روی پیشانی صدرا را خشک کرد.

ناگهان ربات به لیوان آبمیوه‌ای که دست صدرا بود برخورد کرد. کمی آبمیوه روی ربات ریخت و باعث اتّصال سیم‌های آن شد و چون در آن لحظه ربات با اتّصال به برق خانه، خودش را پُر (شارژ) می‌کرد، هم ربات از کار افتاد و هم برق خانه قطع شد.

حلما، ظرف غذای صدرا را به آشپزخانه برد. وقتی مامان‌زهرا دید غذای صدرا تقریباً دست‌نخورده مانده، گفت: «وا! چرا صدرا غذایش را نخورده؟»

حلما گفت: «نمی‌دانم؛ چند روز است می‌گویم می‌خواهد دانشمند بشود و برای دانشمند شدن هم باید مرتب در جریان جدیدترین اخبار و اکتشاف‌های علمی قرار بگیرد.»

مادر بزرگ‌طیبه گفت: «پس بگو چرا چند روز است وقتی از مدرسه می‌آید، یک‌راست به اتاقش می‌رود. دیگر سوزن‌های مرا هم نخ نمی‌کند!»

مامان‌زهرا دوباره گفت: «اصلاً چهره‌ی این پسر از یادمان رفته! یعنی هر کس دانشمند شده این‌طوری...» مادر بزرگ ادامه داد: «سوزن خیاطی مادر بزرگش هم نخ نشده و کلی از لباس‌ها ندوخته مانده!»

حسنا کوچولو هم با صداهایی که از خودش درمی‌آورد، سعی می‌کرد در مکالمه‌ی بین مادر بزرگ و مامان‌زهرا شرکت کند!

صدرا ماه‌ها و سال‌ها پای رایانه نشسته و برای دانشمند شدن تلاش کرد. ناگهان به خودش آمد و دید برای خودش مرد جوانی شده است! البته نه یک جوان سالم و قیراق! او به خاطر کم‌تحرکی حسابی چاق شده بود و نمی‌توانست خودش را از صندلی رایانه جدا کند. البته یک ربات کوچک ولی فرز و چابک وردستش می‌چرخید و دستورهایی او را اجرا می‌کرد.

روی قفسه‌ی کتابخانه‌ی صدرا لوح تقدیرها و جایزه‌های علمی زیادی چیده شده بود و این یعنی او آن‌قدر از پای رایانه تکان نخورده بود که برای خودش دانشمند بزرگی شده بود! ناگهان زنگ دستگاه گُره‌ای‌شکل کوچکی که کنارش بود، به صدا درآمد و تصویر سه‌بعدی دو دختر جوان و نوجوان به همراه خانم و آقای میان‌سال و یک خانم کهن‌سال ظاهر شد. دختر جوان گفت: «سلام صدرا... تبریک می‌گوییم!»

صدرا درباره‌ی خوابش با کسی حرفی نزد. از اتاق بیرون آمد، غذایی را خورد، سوزن مادر بزرگ را نخ کرد و قرار شد به کمک بابا، مامان و حلما برای استفاده از اینترنت و دانشمند شدن برنامه‌ریزی مناسبی انجام دهد.

هر چند که به گفته‌ی مادر بزرگ، دانشمند شدن در زمان ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی و پروفیسور حسابی، خیلی راحت‌تر از این حرف‌ها بود چون آن‌ها رایانه و اینترنت نداشتند و تازه، سوزن مادر بزرگ‌هایشان هم نخ‌نشد باقی نمی‌ماند!

با اتّصالی و قطع برق، رایانه و دستگاه تماس سه‌بعدی و بقیه‌ی دستگاه‌های دیجیتال اتاق صدرا هم از کار افتاد و او ناگهان در تاریکی و درحالی‌که از شدت چاقی و اضافه‌وزن نمی‌توانست تکان بخورد، چهره‌ی افرادی را که با او تماس سه‌بعدی گرفته بودند شناخت و در تاریکی فریاد زد: «حلما، حسنا، مامان، بابا، مادر بزرگ ... کمک!»

وقتی صدرا چشم‌هایش را باز کرد، دید به‌جز پدرش، بقیه‌ی افرادی که در خواب دیده بود، بالای سرش هستند؛ حتی مادر بزرگ‌طیبه و سوزن خیاطی‌ای که در دست داشت!

حلما گفت: «بالاخره این بی‌خوابی‌ها و غذا نخوردن‌ها و در اتاق ماندن‌ها کار دست داداش ما داد؛ حالا چه خوابی دیدی که نیاز به آن‌همه کمک داشتی؟»

پیشنهاد اول:

بچه‌های عزیز، صدرا و حلما جدولی درست کرده‌اند که در آن دو ستون با عنوان‌های «باید بشوم» و «نباید بشوم» وجود دارد. در پایان این ماجرا، صدرا زیر عنوان «باید بشوم»، می‌نویسد: دانشمندی لاغر، خلاق و خانواده‌دوست که اصلاً کمبود خواب ندارد! شما در ستون‌های این جدول چه می‌نویسید؟

پیشنهاد دوم:

شما دوستان می‌توانید مانند صدرا و با کمک والدین یا معلم‌هایتان، برای استفاده از رایانه یک جدول زمان‌بندی تهیه کنید.





برادر یا دشمن؟!؟

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: میثم موسوی

اول باید بدانی می‌خواهی در کجا و با چه کسی مصاحبه کنی و بعد، اطلاعات لازم را در مورد مصاحبه‌شونده به دست بیاوری. در آخر هم سؤالاتی را که می‌خواهی بپرسی آماده کنی. حالا دست به کار شو.

حالا قرار است کجا و با چه کسی مصاحبه کنیم؟

۴۰۰ سال به عقب برمی‌گردیم. اصفهان، حدود سال‌های ۹۹۰ تا ۱۰۳۰، دوران شاه‌عبّاس صفوی. چیزهایی را که نشانت می‌دهم مطالعه کن. کتاب «سرگذشت استعمار» نوشته‌ی «مهدی میرکیایی» را بخوان.

یک‌دفعه تابلوی ایوان مدائن به یک نوشته تبدیل شد. شروع کردم به خواندن:

«تمام سفرنامه‌نویسانی که در دوره‌ی شاه‌عبّاس به ایران سفر کردند، نوشته‌اند که این دوران، دوران شکوفایی اقتصادی ایران بوده و ...»

احساس گلی را داشتم که زیادی آفتاب خورده باشد. داغ کرده بودم. داشتم خودم را کمی رو به راه می‌کردم که صدای تاریخ گفت: «زود خسته شدی! الان باید سؤال‌هایت را آماده کنی.» واقعاً خیلی کارهای شاه‌عبّاس سؤال‌برانگیز بود. نشستیم و قلمی برداشتم و به قول قدیمی‌ها، چادرچاقچور کردم و آماده شدم.

صدای تاریخ گفت: «شروع کن!»

مثل بار اول گفتم: «بسم‌الله.»

چشمم را بستم و باز کردم. ناگهان چشمم روشن شد. اصفهان قرن دهم چقدر زیبا بود!

با ویژگی‌هایی که از شاه‌عبّاس خوانده بودم حتماً باید او را پیدا می‌کردم. گشتم و بالاخره پیدایش کردم. داشتم در باغ قصرش قدم می‌زد. چه خوب که تنها بود. وگرنه دردسر درست می‌شد.

- سلام بر شاه‌عبّاس کبیر.

- بسم‌الله. تو دیگر کی هستی؟! جنّ یا پری؟! شاید خیالات من هستی؟!!

- جناب شاه‌عبّاس، برای اینکه راحت باشید، فکر کنید خیالاتان هستیم. البته من واقعی‌ام. من از ۴۰۰ سال بعد به اینجا آمده‌ام.

- ۴۰۰ سال! چه حرف‌هایی است که می‌شنوم! باید طبیب دربار را احضار کنم

راستش را بخواهید آن‌قدر هیجان داشتم که اگر یک دستگاه هیجان‌سنج به من وصل می‌کردند، تمام فنرهایش بیرون می‌زد! احساس می‌کردم مثل گلی در حال شکوفا شدن هستم. فکرش را بکن؛ از توی تابلوی ایوان مدائن یا همان طاق کسری به گذشته‌ها بروی!

جلو رفتم و رو به تابلو گفتم:

آ آ آقای صد صدای تاریخ!

آقای صدای تاریخ!

جواب که نیامد، پژمرده شدم. از ناراحتی لب و لوجه‌ام آویزان شد. به خودم گفتم: «حدیثه خیالاتی شده‌ای؟»

برگشتم که بروم. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای تاریخ می‌خکوبم کرد: «حدیثه... حدیثه...»

گفتم: «برو بابا تو هم!» خواستم بروم که صدا بلندتر شد: «حدیثه چه کار می‌کنی؟ وقت نداریم. برگرد.»

گفتم: «چرا جوابم را ندادی؟» گفت: «در دوره‌ی ساسانیان بودم. کمی کارم طول کشید.»

وای! خدایا! ساسانیان! حُب حالا باید چه کار کنم؟

یک خبرنگار خوب باید همیشه آماده باشد.



تا به احوالات من رسیدگی کند. خب دختر جان! حالا که به خیالات ملوکانه‌ی ما وارد شدی، زودتر کارت را بگو و از خیال ما برو بیرون که خیلی کار داریم.

- جناب شاه! من خبرنگارم. آمده‌ام با شما مصاحبه کنم. سؤال‌هایی از شما می‌پرسم و پاسخ‌هایتان را برای آیندگان می‌نویسم.

- آیندگان؟! آهای حواست باشد. مبادا چیز بدی بنویسی! می‌دهم گردنت را بزنند.

- من خبرنگار هستم و فقط باید واقعیت‌ها را بنویسم. ضمناً، من با یک بسم‌الله ناپدید می‌شوم.

شاه‌عبّاس زیر لب غری زد و گفت: «باشد. سؤال‌هایت را بپرس.»

- جناب شاه‌عبّاس! در تاریخ نوشته شده است که اولین کار شما برقراری نظم در کشور بود. چطور این کار را انجام دادید؟

شاه‌عبّاس صدایش را صاف کرد و گفت: «بله. ما ابتدا سعی کردیم افراد خائن را که هرکدام فکر می‌کردند برای خودشان رئیس هستند و در کشور اختلاف و شورش ایجاد می‌کردند دستگیر کنیم تا کشور کمی آرام شود. بعد هم قوانین سخت‌گیرانه‌ای برقرار کردیم. این‌ها باعث شدند کشور منظم شود.»

- جناب شاه‌عبّاس از دشمنانتان برای ما بگویید؟ این سؤال را که پرسیدم، شاه‌عبّاس سرش را بالاتر گرفت و جواب داد:

- آفرین سؤال خوبی پرسیدی. اولین دشمن ما ازبک‌ها بودند که خراسان ما را اشغال کرده بودند. جنگ سختی کردیم و آن‌ها را از آنجا بیرون راندیم. البته مجبور شدیم با یکی از دشمنان بزرگمان، یعنی عثمانی‌ها، صلح کنیم. آن‌ها تبریز را از ما گرفته بودند. اما بعداً حسابشان را رسیدیم.

- جناب شاه، گفته شده که شما در سرکوب‌کردن شورشیان، خیلی بی‌رحم بوده‌اید. درست است؟

شاه از سؤال من عصبانی شد.

- چه گفتم؟! به جناب ما گفتم بی‌رحم؟! مثل اینکه دلت می‌خواهد زندانی شوی؟! مثل گلی بودم که در باد می‌لرزد.

- جسارت نباشد؛ در کتاب‌ها نوشته‌اند. حواست را جمع کن.

او از زیر این سؤال من در رفت. می‌دانید چرا؟ چون نمی‌خواست کسی به او یادآوری کند که او حتی به بچه‌های خودش هم رحم نکرد و آن‌ها را شکنجه داد.

برای اینکه جَوّ را عوض کنم پرسیدم:

- شما از نظر نظامی چه کار کردید؟ جناب ما، که کلّ عالم به فدای ما باد، یک ارتش قوی و منظم با سلاح‌های جدید درست کردیم.

- جناب شاه‌عبّاس، از خوبی‌های شما گفته‌اند که به هنر و صنعت خیلی اهمیت می‌دادید.

- بله، ما تمام هنرمندان و شاعران و موسیقی‌دانان بزرگ را در اصفهان جمع کردیم. به صنعتگران بزرگ کمک کردیم تا محصولاتشان را به خارجی‌ها بفروشند. این‌گونه ثروت زیادی نصیب کشور شد. در دوره‌ی جناب ما کشور مثل گلی بود که شکوفا شد.

- اتفاقاً یکی از سؤال‌های من همین است. چرا گاهی به خاطر خرید و فروش با خارجی‌ها بیش از حد به آن‌ها اعتماد کردید؟ آسیب‌هایی که خارجی‌ها به ما زدند گاهی کشور را مثل گلی پرپر کرد.

- آهای دختر بی‌ادب. با شاه مملکت درست صحبت کن. جناب ما همه‌ی کارهایمان درست است.

- قصد جسارت نداشتم. در کتاب‌ها این‌طور نوشته‌اند. مثلاً ماجرای برادران شارلی.

- آه بله آنتوان را به همراه یکی از سفیرانمان با هدایای زیادی به اروپا فرستادیم.

- جناب شاه‌عبّاس، شما دست او را گرفتید و به او گفتید مثل برادرتان است. چرا مهر مخصوص سلطنتی را به یک انگلیسی دادید؟

چیزهایی که آقای صدای تاریخ در نوشته‌ها به من نشان داده بود شاه‌عبّاس را حسابی عصبانی کرد. نزدیک بود دستور اعدام را هم بدهد.

با فریاد جواب داد:

- این فضولی‌ها به تو نیامده. درست است که او سر سفیر ما کلاه گذاشت و هدایای ما را فروخت و فرار کرد اما در عوض، برادرش به ما در ساخت سلاح‌های جدید کمک کرد.

- جناب شاه‌عبّاس! حواستان نبود که آن‌ها می‌خواستند شما با کشور همسایه‌ی مسلمانان همیشه درگیر باشید تا از اختلاف دو کشور مسلمان، استفاده‌ی خودشان را ببرند؟ شاه بیشتر عصبانی شد و داد زد: دستگیرش کنید!

اوضاع داشت خطرناک می‌شد. بسم‌الله گفتم و چشمم را بستم و باز کردم. دیدم جلوی تابلوی ایوان مدائن هستم. آقای صدای تاریخ گفت: «داشتی خودت را به کشتن می‌دادی. به موقع فرار کردی.»

- بله، به موقع بود. احساس گلی را داشتم که از شاخه جدا شده است.

سریع نشستم و متن مصاحبه را نوشتم و فردای آن روز، روی روزنامه‌دیواری مدرسه چسباندم.

مصاحبه‌ی بعدی من هم جالب است. منتظر مجله‌ی آذرماه باشید.

من، حدیثه، خبرنگار طاق کسری



چند تمرین برای پرورش مهارت تفکر خلاقانه

خلاقانه تر بیندیش

سعید جویانی



بعضی وقت ها به پدر و مادر خود اصرار می کنیم که نوشت افزار یا وسیله جدیدی را که به بازار آمده است، برای ما بخرند؛ غافل از اینکه می توانیم از وسیله هایی که داریم هم استفاده های جدیدی کنیم. چطور؟ خوب فکر کن و تمرین های زیر را انجام بده؛ شاید بتوانی با همین تمرین ها چیزی خلاقانه طراحی کنی!

۱. بند کفش

فکر کن بند کفش، غیر از بستن کفش، چه کاربردهای دیگری دارد؟ حدّ اقل شش استفاده اش را اینجا بنویس:

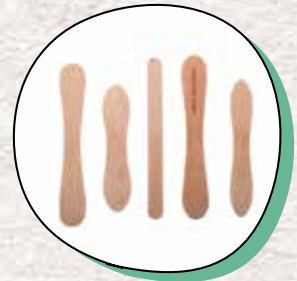


..... ۱ ۲ ۳

..... ۴ ۵ ۶

۲. چوب بستنی

فکر کن و ببین یک چوب بستنی که معمولاً آن را دور می اندازیم، چه کاربردهای دیگری می تواند داشته باشد؟



..... ۱ ۲

..... ۳ ۴

۳. سطل پلاستیکی

یک سطل پلاستیکی، به جز اینکه برای ریختن زباله استفاده شود، برای چه کارهای دیگری کاربرد دارد؟



..... ۱ ۲

..... ۳ ۴





مهربان ترین دوست

• سمیرا مهرآور
• تصویرگر: لیلا نظری

راهنما:
شادی
رویا
خانم مرئی

[روی صحنه و نزدیک یک پنجره، چهار صندلج و چهار میز قرار دارد.]

[روی هر صندلی دختری نشسته است؛ از جمله رویا (که به اصطلاح لباس امروزی پوشیده)، شادی (که روسری خوش رنگی به سر دارد و آن را با گیره‌های زیبانه داشته و لباسی زیبا و بلند پوشیده) و دو نفر هم کلاسی (که تقریباً مثل رویا لباس پوشیده‌اند). جلوی هر دو نفر از آن‌ها بازی شطرنج قرار دارد که با آن تمرین می‌کنند. خانم مرئی هم بین میزها قدم می‌زند.]

شادی نزدیک رویا می‌رود، لبخند می‌زند و می‌گوید: «آماده‌ای؟»
[رویا سرش را تکان می‌دهد.]

شادی روی صندلی، کنار رویا می‌نشیند و می‌گوید: «تو که تازه دو جلسه است کلاس می‌آیی چطور می‌خواهی توی مسابقات شرکت کنی؟»

خانم مرئی: «برای امروز دیگر کافی است. می‌توانید به خانه بروید. رویا تو بمان.» [دو نفر هم کلاسی] در حالی که با هم صحبت می‌کنند و می‌خندند از در بیرون می‌روند. ولی شادی هنوز نشسته است.]

خانم مرئی جلوی میز رویا راه می‌رود و می‌گوید: «مادرت خواسته است برای مسابقات کشوری شطرنج، آمادگی بیشتری پیدا کنی. برای همین، من از شادی خواستم در این چند وقت باقی‌مانده با تو تمرین کند.» [مرئی از صحنه خارج می‌شود.] [رویا به شادی نگاه می‌کند. انگار زیاد دوست ندارد با او تمرین کند.]



رویا همان‌طور که با مهره‌های شطرنجش بازی می‌کند، می‌گوید: «ما تازه به مشهد آمده‌ایم. من در تهران کلاس می‌رفتم.» [اینجا صدای شادی و رویا قطع و یک آهنگ پخش می‌شود.]

[شادی که مهارت خاصی در شطرنج دارد، شروع به تمرین با رویا می‌کند. مثلاً با هم صحبت می‌کنند و شادی توضیح می‌دهد و رویا سر تکان می‌دهد که یعنی متوجه شد و بعضی جاها سؤال می‌پرسد. اما همه‌ی این کارهایی صدا هستند.]

[آهنگ قطع می‌شود و صدای رویا و شادی می‌آید.]

رویا بلند می‌شود، رو به شادی می‌ایستد و می‌گوید: «باورم نمی‌شود این قدر خوب شطرنج بلدی!»

شادی از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «واقعاً؟»

[رویا به این طرف و آن طرف می‌رود و غرق در فکر می‌شود. حرکات صورتش متعجب و متفکر است. گاهی هم به شادی نگاه می‌کند.]

رویا آرام با خودش می‌گوید: «من تا حالا با دختری که پوشش او این طوری باشد، دوست نبوده‌ام.»

شادی به سمت رویا می‌آید. رویا را صدا می‌زند: «رویا... رویا!» رویا جواب نمی‌دهد. شادی دستش را تکان می‌دهد

و ابا خنده می‌گوید: «آهای رویا کجایی؟ نمی‌توانی از تمرین فرار کنی.»

رویا به خودش می‌آید و می‌گوید: «چی؟ تمرین؟ آهان.»

او روبه‌روی شادی می‌ایستد و می‌گوید: «راستش من زیاد به شطرنج علاقه ندارم، به خاطر مامانم می‌خواهم یاد بگیرم.»

[شادی پشت پنجره می‌ایستد.]

شادی می‌گوید: «این طوری که کیف نمی‌کنی! بهتر نیست حقیقت را به مادرت بگویی؟»

رویا به کنار شادی می‌رود [هر دو کنار هم بیرون را نگاه می‌کنند] و می‌گوید: «مادرم می‌گوید اگر شطرنج یاد بگیری برای رشد

ذهنت مفید است. درست است اول خیلی دوست نداشتم ولی وقتی به حرف مادرم گوش کردم، کم‌کم دیدم بعضی

وقت‌ها لازم است که شطرنج بازی کنم. ولی خب علاقه‌ی چندانی ندارم.»

شادی رو به رویا می‌کند و می‌گوید: «خوشم آمد که این قدر حرف مادرت برایت مهم است.»

رویا هم می‌گوید: «آخر، مادرم بهترین دوست من است. دلم نمی‌خواهد ناراحتش کنم.»

شادی سرش را به نشانه‌ی تأیید، چند بار تکان می‌دهد.

[رویا دلش می‌خواهد چیزی بگوید ولی انگار نمی‌تواند. انگشتانش را در هم قفل کرده است. سرش را پایین انداخته و به دستان خود نگاه

می‌کند.] [نگاه شادی پر از سؤال می‌شود و چشم از رویا بر نمی‌دارد.]

رویا به چشمان شادی نگاه می‌کند و می‌پرسد: «می‌شود بگویی چرا روسری‌ات را این جوری می‌بندی؟ چرا لباس بلند و

گشاد می‌پوشی؟»

شادی از نیمکت پایین می‌پرد، کمی جلوتر می‌رود و می‌گوید: «توجه فکر می‌کنی؟»

رویا به دنبال شادی می‌رود و می‌گوید: «شاید مادر تو هم از تو خواسته این جوری لباس بپوشی؛ درست است؟»

[شادی روبه‌روی رویا می‌ایستد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی مخالفت، این طرف و آن طرف می‌برد.]

رویا می‌گوید: «پس حتماً پدرت مجبور می‌کند.»

شادی به سمتی دیگر می‌رود، می‌خندد و می‌گوید: «مجبور؟ آخر چرا باید مجبورم کند؟»

رویا می‌گوید: «خب معلوم است؛ هر دختری دوست دارد لباس راحت بپوشد؛ لباسی که زیبایی‌های او را نشان دهد.»

خانم مرّبی وارد صحنه می‌شود و می‌گوید: «بچه‌ها وقت تمرین تمام شده است.»

رویا به سمت خانم مرّبی می‌دود و به نشانه‌ی خواهش، دستان خود را به هم می‌چسباند و زانوهایش را کمی خم

می‌کند و می‌گوید: «می‌شود کمی بیشتر بمانیم؟ فقط یک ذره.»

خانم مرّبی که دستانش را در جیب روپوشش برده، همان‌طور که به شادی نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و به

سمتش می‌رود و می‌گوید: «خوشم آمد. آفرین!»

او به سمت رویا برمی‌گردد و می‌گوید: «متأسفم دخترم! تا چند دقیقه‌ی دیگر اینجا کلاس دارم.» [مرّبی از صحنه خارج

می‌شود.] [شادی به سمت کیفش می‌رود.]

رویا می‌خندد و به شادی می‌گوید: «نمی‌تونی از جواب دادن فرار کنی.»

رویا کیفش را روی دوشش می‌گذارد. دست شادی را می‌گیرد و می‌گوید: «دنبالم بیا.» [از صحنه خارج می‌شوند.

رویا و شادی در پیاده‌رو راه می‌روند.]

شادی می‌گوید: «اسم کوچکی شما چیست؟ از کجا معلوم؟ شاید هم سایه‌باشیم.»

رویا با شیطنت می‌گوید: «اولش "د" دارد.»

چشمان شادی گرد می‌شوند. او به تابلو نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید: «کوچه‌ی دوستی؟» [رویا چنان ذوق می‌کند که

انگار پس از سال‌ها انتظار، به آرزویش رسیده است.]

رویا می‌خندد و می‌گوید: «آخر نگفتی کی مجبور کرده است؟»

[شادی لبخند رضایت می‌زند. کمی از رویا فاصله می‌گیرد و با خودش می‌گوید: نمی‌دانم چرا رویا فکر می‌کند کسی مرا مجبور کرده که

این طوری لباس بپوشم!] [بی‌تابی در چشمان رویا موج می‌زند و آرام با خودش می‌گوید: چرا شادی با اینکه مجبور است این طوری لباس

بپوشد و همه‌ی زیبایی‌هایش را ببوشاند، این قدر خوش حال و پر نشاط است؟]

شادی می‌گوید: «مهربان‌ترین دوست من خداست.»
[شادی همچنان می‌چرخد و فرشته‌ها دسته‌دسته گلبرگ روی سر شادی می‌ریزند.]

* قسمتی از آیه ۳۱ سوره‌ی نور: «به زنان مؤمن بگو چشم‌هایشان را از نگاه ناروا فرو بندند، و اندامشان را محفوظ بدارند و زینت خود را جز آنچه ناگزیر ظاهر می‌شود آشکار نسازند، و سینه و بر و دوش خود را با مقنعه و روسری بپوشانند....»

شادی به سمت رویا برمی‌گردد و می‌گوید: «من به حرف‌های مهربان‌ترین دوستم گوش کردم. او از من خواسته که این‌طوری روسری و لباس بپوشم.»

رویا که گیج‌تر شده است، نزدیک شادی می‌رود و با کنجکاوی می‌پرسد: «مهربان‌ترین دوستت؟ می‌شود حرف‌های او را به من هم بگویی؟» [آهنگ ملایم و دلنشینی پخش می‌شود.]

شادی می‌گوید: «مهربان‌ترین دوستم به من گفته که زیبایی‌هایم را به نامحرمان نشان ندهم و روسری‌ام را طوری بپوشم که سر، گردن و سینه‌ام را بپوشاند.»

رویا به شادی نزدیک می‌شود و با حالتی که انگار دارد فکر می‌کند، می‌پرسد: «مهربان‌ترین دوست تو کیست؟»

[شادی پراز حس خوب می‌شود. دستانش را باز می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد و می‌چرخد.]

[اینجا آهنگ قبلی قطع می‌شود و صوت آیه‌ی ۳۱ * سوره‌ی نور پخش می‌شود. چند نفر با لباس سفید و صورتی که گویی فرشته‌اند، با سبدهایی پراز گلبرگ، دور شادی می‌چرخند.]

دوستی



می‌توانی برای اجرای آیه‌ی ۳۱ سوره‌ی نور مقنعه را بپوش کنی.



دوسر / بی‌سر / یک‌سر

سلام به خوانندگان خوب مجله

اگر یادتان باشد در مجله‌ی مهرماه سه «ماجرا» برایتان تعریف کردیم و سه «چرا» مطرح کردیم. پرسیدیم: چرا «دوگله میلان» که دو مرئی داشت، از تیم «سرچستر» شکست خورد؟ چرا گروهی که به سفر تفریحی رفته بودند از هم جدا شدند و هر کدام راه خودشان را رفتند؟ و چرا گروه سه‌نفره‌ی رضا، علی و مهدی در کارشان موفق بودند؟ می‌خواهم برای پاسخ به سه «چرای» این سه ماجرا، سه مثال مطرح کنم.

مثال اول

آیا شنیده‌اید کسی دو سر داشته باشد؟ اعضای بدن چنین کسی حرف کدام سر را گوش می‌دهند؟ یکی از سرها می‌گوید برو. سر دیگر می‌گوید بنشین. سر اول می‌گوید حرف بزن. سر دوم می‌گوید ساکت باش. یکی از سرها پیام می‌دهد کتاب بخوان. دیگری پیام می‌فرستد بخواب. یکی از سرها فرمان حرکت به راست می‌دهد و سر دیگر فرمان حرکت به چپ می‌دهد. وای چه خبر می‌شود؟! چیزی نیست فقط یک هیکل گنده‌ی دو سر، مثل کتلت پخش زمین می‌شود. چرا؟ برای اینکه هر سر فرمان جداگانه‌ای می‌دهد و هر عضو بدن مجبور است به سمتی حرکت کند.

مثال دوم

شاید کمی خشن به نظر برسد، اما مثال خوبی است؛ در جنگ‌های قدیمی گاهی بعضی سربازان سر خود را از دست می‌دادند. بدن بی‌سر آن‌ها تا چند لحظه حرکت می‌کرد و بعد مانند مثال قبلی، پخش زمین می‌شد.

مثال سوم

همه‌ی انسان‌ها یک سر دارند و یک مغز به آن‌ها فرمان می‌دهد. حرکت اعضای بدن به وسیله‌ی مغز تنظیم می‌شود و این‌گونه، زندگی انسان طبق روال پیش می‌رود. مثلاً وقتی چیزی به طرف انسان پرت شود، چشم از طریق عصب بینایی به مغز پیام می‌دهد. مغز در کمتر از ثانیه‌ای به اعضای بدن فرمان می‌دهد و بدن به سرعت، با جاخالی‌دادن یا حرکات دیگر از خودش دفاع می‌کند. حالا خوب به آن سه ماجرا فکر کنید. تیم «دوگله میلان» همان بدنی است که در مثال اول گفتیم. هر کدام از دو مرتبی دستوری می‌دهد و باعث گیج‌شدن و در نهایت شکست تیم می‌شود. پس پاسخ چرای اول معلوم شد.

ماجرای دوم هم درست شبیه مثال دوم است. آن گروه که به مسافرت رفتند مسئول نداشتند. یعنی سر نداشتند. کمی حرکت کردند و تمام. گروهشان از هم پاشید و از سفر لذت نبردند. این هم پاسخ چرای دوم.

در ماجرای سوم، گروه سه دانش‌آموزی که در هر کاری موفق می‌شدند، فقط یک نفر (که در آن کار دانش و مهارت داشت)، مسئول می‌شد. شبیه مثال سوم که یک بدن، فقط یک سر (تصمیم‌گیرنده) دارد. نتیجه‌ی پیروی از یک تصمیم چه می‌شود؟ موفقیت. این هم پاسخ چرای سوم.

اما احتمالاً یک «چرا»ی بزرگ دیگر برای شما ایجاد شد. اینکه چرا این مطلب را گفتیم؟ برای پاسخ دادن به این «چرا» شماره‌ی آذرماه مجله را بخوانید.

پاسخ سرگرمی
رمز آبان

رمز جدول خانه‌های مانده (با رنگ زرد)

روز کتاب و کتاب‌خوانی مبارک باد!





طاهره، باهوش و مهربان

• فاطمه خردمند
• تصویرگر: زاهده معینی

میزان فروشش دو برابر مقدار مورد انتظار بود. می‌دانست که بانو پاداش خوبی به او می‌دهد. بانو در کنار سخت‌گیر بودن، در اصولی که داشت با کارمندانش بسیار مهربان بود و به اصطلاح، هوای آن‌ها را حسابی داشت.

بانو را در زمان تصمیم‌گیری برای معاملاتش دیده بود. قدرت تحلیل و برنامه‌ریزی او از یک طرف و شجاعت و بی‌باکی‌اش در تصمیم‌گیری از طرف دیگر، تحسین‌برانگیز بود. نمونه‌ی دیگری در این سطح ندیده بود، چه از زنان و چه از مردان.

به‌خوبی در دلش تصدیق می‌کرد که چشم‌پستن بر پول و درآمدی که در کار تجارت مدام به آدم چشمک می‌زند و به‌راحتی و با یک دروغ ناقابل، می‌توان صاحب آن شد، چقدر شهادت و ذهن و دل قوی می‌خواهد. البته این ویژگی‌های بانو دور از ذهن نبودند؛ خانواده‌ی بانو در شهر به شجاعت و خردمندی و حمایت از مظلوم معروف بودند.

داستان‌های زیادی از غیرت و شجاعت پدربزرگ و پدر بانو در حمایت از حق و یاری کردن مظلومان بر سر زبان‌ها بود و این باعث می‌شد همه با احترام با آن‌ها رفتار کنند و به بزرگ‌تری قبولشان داشته باشند. مادر بانو نیز با اکثر زنان خانواده‌های ثروتمند و دارای قدرت، که تمام هم و غمشان خریدهای گران و میهمانی‌های پر زرق و برق و رقابت و چشم‌وهم‌چشمی با سایر ثروتمندان بود، تفاوت زیادی داشت و در این برنامه‌ها از آن‌ها فاصله می‌گرفت. برعکس، همواره دنبال برنامه‌های خدایسندانه‌ای بود که بتواند کمالات اخلاقی فراموش شده را در شهر زنده کند. برادرزاده‌ی بانو نیز گرچه پانزده سال بیشتر نداشت ولی آن‌قدر ذهن قوی و خردورزی داشت و نسبت به مسائل روز صاحب نظر بود که به عنوان عضو شورای شهر انتخابش کرده بودند.

بانو با او زیاد مشورت می‌کرد. عموی بانو نیز عالم و دانشمند سرشناسی بود که صحبت‌هایش مورد توجه افراد زیادی از جمله خود بانو قرار می‌گرفت. شهرت بانو در کشورهای همسایه فقط به خاطر ثروتش بسیار زیادش نبود؛ بلکه توانایی مدیریت و برنامه‌ریزی قوی و ابتکار عمل در طرح‌های اقتصادی و نیز داشتن شخصیت راستین و قابل اعتماد در تجارت، اعتبار زیادی را برای او به ارمغان آورده بود. به همین نسبت هم علاوه بر بازار داخلی، سهم قابل توجهی از بازار منطقه و بازار جهانی را نصیب خود کرده بود.

هنوز نتوانسته بود خودش را قانع کند که از سود دو برابر دست بکشد. هنوز دو سه ساعت تا زمان ملاقاتشان برای قطعی کردن معامله باقی مانده بود، اما ذهنش آن‌قدر درگیر بود که دل و دماغ گشت‌زدن در شهر را نداشت. راهش را کج کرد و به سمت شرکت تجاری خریدار حرکت کرد. در فضای دلنشینی که برای نشستن مراجعه‌کنندگان اختصاص داده بودند جایی را انتخاب کرد که دید خوبی نسبت به آمد و شدها داشته باشد. یک ساعتی آنجا تنها نشست و به اطراف نگاه کرد. حس نارضایتی مبهمی سراغش آمده بود که نمی‌دانست دلیلش چیست. در ظاهر که همه‌چیز خیلی خوب و محترمانه بود. پس چرا از بودن در آنجا احساس نارضایتی می‌کرد و دوست داشت زودتر کارش تمام شود و آنجا را ترک کند؟ چشم‌هایش را بست تا بهتر تمرکز کند و دلیل احساسش را پیدا کند. صدای صحبت کردن خانمی تمرکزش را به هم زد.

چشم‌هایش را با بی‌رغبتی باز کرد، ولی با باز شدن چشم‌ها جواب سؤالش را پیدا کرد. رفتار خانم‌هایی که اینجا کار می‌کردند با رفتار خانم‌های شرکت خودشان خیلی متفاوت بود. انگار زنان این شرکت، زیبایی‌های زنانه‌شان را به حراج گذاشته بودند تا مشتری‌های بیشتری را جذب کنند.

در ذهنش مرور کرد: «زیبا». ناخودآگاه به یاد بانو افتاد! بانو بسیار زیبا بود اما بس که باوقار و باحیا بود کسی به خودش اجازه نمی‌داد در مورد زیبایی او نظری بدهد. او را طاهره صدا می‌زدند. اسم اصلی‌اش طاهره نبود ولی چون برای همه جلوه‌ای از عفت و پاکدامنی بود، این اسم را به او نسبت داده بودند. اصلاً علت اینکه در شرکت بانو رفتارهای زننده وجود نداشت، مرام‌نامه‌ی نانوشته‌ای بود که بانو با رفتار خود ترویج می‌داد. نفس راحتی کشید!

سبک بانو را با هیچ چیزی عوض نمی‌کرد. موفقیت‌های بانو براساس مهارت‌های حرفه‌ای و هوش و اعتماد به نفس بالایش بود، نه زیبایی‌های زنانه یا گران‌فروشی و فریب. جلسه که برگزار شد قیمت واقعی اجناس را، که نصف قیمت دیروز بود، اعلام کرد. طرف مقابل هم که از شدت خوش‌حالی چشم‌هایش برق می‌زد دو برابر سفارش دیروز خرید کرد. از نتیجه‌ی به‌دست‌آمده خیلی خوش‌حال بود.





کارستون!

• مونا سادات خضرابی

• تصویرگر: ریحانه کمالی



تازه امتحاناتمان را داده بودیم و دلمان می‌خواست فقط یک جا بنشینیم و توی هوا فوت کنیم. یک‌دفعه آقای جلالی در کلاس را باز کرد و با هیجان وارد شد و گفت: «سلام بچه‌ها! می‌خواهیم کاری کنیم کارستون!»

آرمان خنده‌ی عجیب و غریبی کرد و گفت: «آقا یعنی دقیقاً الان باید چی کار کنیم؟»

آقا معلم نفس عمیقی کشید و گفت: «پروژه انجام دهید، پروژه‌های علمی، هنری، خوراکی و ورزشی؛ هر موضوعی را که دوست دارید انتخاب می‌کنید. کاری را انجام می‌دهید و دو هفته‌ی دیگر در نمایشگاه درباره‌ی آن موضوع برای پدر و مادرها حرف می‌زنید.»

ایلیا خمیازه‌ی همیشگی‌اش که مرا یاد تمساح خسته می‌اندازد، کشید و گفت: «آقا ما پروژه مروزه و کارستون مارستون اصلاً دوست نداریم!»

کلاس از خنده مثل بمب ترکید. **آقای جلالی کمی جدی گفت:** «بچه‌ها با انجام هر پروژه‌ای کلی تجربه‌ی جدید به دست می‌آید. تازه، نگران نباشید. شما تنها نیستید. ما هم کنارتون هستیم.»

من فوری در خیالم به کارگاه نجاری پدرم رفتم. بعد سَرکی به شهر آبا و اجدادی‌ام، اصفهان، کشیدم. سپس بلند گفتم: «آقا ما می‌خواهیم سی‌وسه‌پل رو با چوب درست



کنیم، آخه اصفهون نصف جهونس!» بمب خنده‌ی بعدی هم منفجر شد.

اما انگار موج انفجار، موتور ذهن بچه‌ها را کمی به کار انداخت. **امیرعلی گفت:** «جونمی جون! آقا ما می‌خوایم جوجه‌کشی کنیم. بابای ما عمری جوجه‌کشی کرده.»

آریا گفت: «آقا ما کبابی براتون درست می‌کنیم که نگو و نپرس.» اما انگار هیچ علاقه‌ای توی وجود بعضی از بچه‌ها نبود. آقا معلم از شنیدن همان چند ایده آن قدر خوش حال شد که می‌خواست سوار یک زیردریایی شود و به اعماق اقیانوس‌ها سفر کند! وسط این فضای گل و بلبل یک‌دفعه **شاگرد غرغروی کلاس داد زد:** «چه خوش خیالین شما، مگه ما می‌تونیم کارای بزرگونه انجام بدیم؟ این کارا برای بچه‌زنگاست نه ما!»

آقای جلالی که انگار از زیردریایی به سمت ساحل پرتاب شده بود، با ناراحتی گفت: «این چه حرفیه؟ از نظر من همه‌ی شما بچه‌زنگ هستید. تازه این پروژه‌ها کار گروهی هستن و می‌تونید با هم کلی چیز جدید یاد بگیرید و خوش بگذرونید.»

آن روز چند نفر از بچه‌ها یکی‌یکی پای تخته رفتند و ایده‌هایشان را روی آن نوشتند. آقای جلالی هم یک عکس خویش‌انداز با بچه‌ها و تخته‌ی کلاس گرفت. بچه‌ها در عکس دست‌هایشان را به نشانه‌ی پیروزی و موفقیت مشت کرده بودند (یعنی ما می‌توانیم).

به خانه که رسیدم مشق‌هایم را فوری نوشتم و به کارگاه نجاری بابا رفتم. به آنجا که رسیدم گفتم: «سلام بابایی. می‌خوام کاری کنم کارستون، موضوع صد تا داستون!» چشم‌های بابا، برقی زد و گفت: «خوب حالا داستونت چیه؟ کارستونت چیه؟»

تندی گفتم: «سی‌وسه‌پل. می‌خوام سی‌وسه‌پل رو بسازم.» **بابا نگاهی به من کرد و گفت:** «پل خواجه رو بساز! حالا چرا سی‌وسه‌پل؟»

من بادی به گلو انداختم و گفتم: «نه نه، پل خواجه ساده است، من دنبال کارهای بزرگم.»

بابا قطعه‌چوبی دستم داد و گفت: «پس این رو سنباده بکش، خیلی کار داری!»

بعد از چند روز سنباده‌زدن چوب‌ها، خیلی خسته شدم. **زیر لب گفتم:** «پل خواجه هم خیلی قشنگه‌ها!» **بابا هم زیر لب جواب داد:** «سی‌وسه‌پل قشنگ‌تره، سنباده بکش!»

در مهلتی که داشتیم، یکی مشغول ساخت سوله‌ی کوچک جوجه‌کشی بود. یکی می‌خواست آبی‌دان (آکواریوم) مخصوص ماهی‌های شور درست کند. یکی دنبال ساختن ربات بود.

شکموها هم پروژه‌های خوراکی را ترجیح داده بودند. بچه‌مخ‌ها پروژه‌ی ساخت بازی رایانه‌ای را انتخاب کرده بودند. من بیچاره هم یک پایم در مدرسه بود و یک پایم در نجاری. همه‌اش توی دلم یاد حرف غرغرو جان کلاس می‌افتادم و می‌خواستم انصراف بدهم. اما بابا انگار واقعاً کارستون من را خیلی از من جدی‌تر گرفته بود. خلاصه دو هفته گذشت و سی‌ویک‌پل را ساختم. ولی دو پل آخر جانم را به لبم رساند.

روز جشن هر کدام از بچه‌ها کارشان را با اسم خود روی میزها قرار دادند. سلمان انگار تخم کفتر خورده بود؛ مثل فریره مشغول حرف‌زدن برای پدر و مادرها بود. من کت و شلوار پلوخوری‌ام را پوشیده بودم. عکس‌های تمام آثار باستانی اصفهان را به در و دیوار غرفه زده بودم. آن روز من و بابا سی‌وسه‌پل نازنینمان را با بدبختی روی سه میز جا دادیم. این پروژه حسابی شیرمان کرده بود. اما دلم برای دوستان تنبلم و غرغرو جان می‌سوخت. بدجوری پشیمان بودم. وقتی به سی‌وسه‌پل خودم نگاه می‌کردم حس می‌کردم می‌توانم نودونه‌پل را هم در اصفهان بسازم.

آقای جلالی آخر مراسم از همگی تشکر کرد و گفت:

«بچه‌های ماکاری کردند کارستون، آفرین بچه‌زنگ‌ها.»

امیرعلی با افتخار گفت: «آقا خط تولید

جوجه‌کشی ما هم ۲۴ ساعته در خدمته.»

دوباره یک بمب خنده منفجر شد!



خوزستان به روایت اطلاع نگاشت

• نادر پادروند

خوزستان استانی در جنوب غرب ایران و مرکز تولید نفت و گاز و خرمای کشور است. این استان آب و هوای بیابانی و گرم دارد. خوزستان به دو منطقه‌ی جلگه‌ای و کوهستانی تقسیم می‌شود. بزرگ‌ترین رودخانه‌ی ایران، کارون، در این استان جاری است. مساحت استان خوزستان ۶۴۰۵۷ کیلومتر مربع است و با جمعیتی برابر با ۴۷۱۰۵۰۹ نفر (برابر با سرشماری ۱۳۹۵) پنجمین استان پرجمعیت ایران محسوب می‌شود. مرکز استان خوزستان، اهواز است.



سدّ دز در سال ۱۳۴۱ در ۲۳ کیلومتری شمال شرقی اندیمشک و روی رودخانه‌ی دز ساخته شد. منطقه سدّ دز را با عنوان «شیهون» می‌شناسند. این سد حدود ۲۰۳ متر ارتفاع دارد. ارتفاع این سد از سطح دریا حدود ۳۴۵ متر است. این سد حدود ۶۵ کیلومتر طول و ۲۲۵۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. گنجایش نهایی این سد حدود ۳/۳ میلیارد متر مکعب است.

دانشگاه شهید چمران در سال ۱۳۳۴ در اهواز تأسیس شد. از آنجاکه در زمان جنگ تحمیلی، دکتر مصطفی چمران بخش‌هایی از این دانشگاه را پایگاه فرماندهی خود قرار داده بود، پس از شهادت وی، به پاس خدماتش دانشگاه جندی شاپور به دانشگاه شهید چمران اهواز تغییر نام یافت. در حال حاضر، این دانشگاه یکی از چهار دانشگاه بزرگ کشور و بزرگ‌ترین دانشگاه در جنوب غرب کشورمان به شمار می‌رود.





آرامگاه یکی از پیامبران بزرگ الهی در کشور ما جای گرفته است. آرامگاه دانیال نبی در شهر شوش، با گنبد زیبایش، سالهاست گردشگران زیادی را به این شهر می‌کشاند. این آرامگاه در دوره‌ی سلجوقی ساخته شده است.



رود کارون طولانی‌ترین رود ایران است. طول آن به ۹۵۰ کیلومتر می‌رسد. این رود از استان چهارمحال و بختیاری شروع می‌شود و به جلگه‌ی خوزستان در منطقه‌ی گتوند می‌رسد. شهر اهواز بیشترین و معروف‌ترین پل‌ها را روی رودخانه‌ی کارون دارد. از جمله پل‌های کارون می‌توان پل سیاه و پل سفید را نام برد.



قیصر امین‌پور در سال ۱۳۳۸ در شهرستان گتوند خوزستان متولد شد. همگام با سایر شاعران فعال حوزه‌ی هنری در بسیاری از شب‌های شعر جبهه‌های دفاع مقدس شرکت و در مناطق عملیاتی شعرخوانی کرد. اولین مجموعه‌ی او یعنی «در کوچه آفتاب»، دفترتاری از رباعی و دوبیتی بود. به دنبال آن «تنفس صبح» تعدادی از غزل‌ها و شعرهای سپید او را دربر می‌گرفت.



صادق آهنگران زاده‌ی اهواز و اصالتاً دزفولی است. ایشان در سال ۱۳۳۶ دیده به جهان گشود. از سنین نوجوانی در هیئت‌ها مداحی می‌کرد و بعد از انقلاب اسلامی در سپاه پاسداران مشغول به کار شد. هم‌اکنون بازنشسته‌ی سپاه است. نوحه‌ی معروف «ای شهیدان به خون غلطان خوزستان درود» اولین نوحه‌ای بود که از آهنگران منتشر شد. او این نوحه را در حضور امام خمینی رحمه‌الله خواند. با انتشار این نوحه به او لقب بلبل امام خمینی رحمه‌الله داده بودند. «ای لشکر صاحب‌زمان آماده باش» از دیگر کارهای اوست.

یک کتاب خوب، برای بچه‌های خوب کارشناسان ما در مجله‌ی رشد این کتاب را به شما پیشنهاد می‌دهند. با پویش این رمزینده با کتاب این شماره آشنا شوید.





ورزش و بازی در حیات مدرسه گِ رگ و خرگوش

• مهدی زارعی



این بار می‌خواهیم یک بازی پیشنهاد بدیم که اما هر قدر تعداد افراد بیشتر باشد، جالب‌تر و پرهیجان‌تر می‌شود. اما حتی با چهار نفر هم می‌توانید آن را انجام دهید.

حالا برویم سراغ بازی...

◀ ابتدا یک داور برای بازی انتخاب کنید تا هم شروع بازی را اعلام کند و هم اگر کسی بازی را درست انجام نداد به او تذکر دهد. بعد، یک نفر باید نقش «گرگ» را به عهده بگیرد و کسی را که نقش «خرگوش» دارد تعقیب کند. دو نفر دیگر باید روبه‌روی هم بایستند و دست‌های یکدیگر را بگیرند. فضای بین این دو نفر، همان جایی است که خرگوش در موقع فرار از گرگ باید به آن پناه ببرد. وقتی خرگوش وارد لانه‌ی خود شد، دیگر گرگ نمی‌تواند او را بگیرد.

پرهیجان‌تر شود. اگر هم مدت‌زمان زیادی این تعقیب و گریز انجام شد و گرگ‌ها و خرگوش‌ها حسابی خسته شدند، می‌توانید جای نفرات را عوض کنید. مثلاً خرگوش‌ها و گرگ‌ها جای خود را با نفراتی که لانه ساخته‌اند عوض کنند که خستگی‌شان در برود.

◀ با انجام این بازی هم سرعت و استقامت شما بیشتر می‌شود و هم هوشیاری و عکس‌العمل‌های شما بهتر می‌شود.

این مسئله می‌تواند در تمام ورزش‌ها به شما کمک کند. پس این بازی را جدی بگیرید!

◀ حالا اگر تعداد نفرات زیاد باشد، می‌توانید چند گروه سه‌نفره تشکیل دهید که هر گروه شامل دو نفر برای لانه و یک نفر به عنوان خرگوش است. وقتی داور دستور شروع بازی را می‌دهد، خرگوش‌ها باید از لانه‌ی خود بیرون بیایند و با دویدن، خود را به لانه‌ی دیگری برسانند. گرگ هم آن‌ها را تعقیب می‌کند تا از ورود خرگوش به لانه جلوگیری کند. خرگوشی که گرگ لمسش کرد، می‌سوزد و باید جایش را با گرگ عوض کند.

◀ اگر تعدادتان زیاد است و فضای کافی هم دارید، می‌توانید دو گرگ داشته باشید تا تعقیب خرگوش‌ها

کبوتر خان

• اعظم لاریجانی
• عکاس ها: هاتف همایی، حمید گردان، غزاله کهن

زیادی برای رفت و آمد پرندگان داشت. روزنه‌ها به اندازه‌ای بود که فقط کبوترها و پرندگان کوچک بتوانند از آن رد و وارد برج شوند و حیوانات شکارچی مثل عقاب، شاهین، روباه و مار نتوانند به داخل بیایند.

برجک‌ها نور آشیانه را هم تأمین می‌کردند و پرندگان به راحتی می‌توانستند لانه‌ی خود را پیدا کنند. این خانه‌ی زیبا با چند هزار ساکنش، در زمستان به اندازه‌ی کافی گرم و در تابستان به قدر مناسبی خنک بوده است؛ زیرا روکشی کاهگلی داشته که مثل عایق عمل می‌کرد.

دیوارهای آشیانه، مایل (کمی کج) بودند تا فاصله‌های پرندگان در وسط برج بریزد؛ به طوری که به نتهان آن‌ها

در زمان‌های قدیم، در ایران و بعضی جاهای دیگر، کبوترهایی که نزدیک مزرعه‌ها و دشت‌ها زندگی می‌کردند، خیلی خوش‌بخت و خوش‌حال بودند؛ چون کشاورزان آشیانه‌هایی بلند یا برج‌هایی از خشت و گل برای آن‌ها می‌ساختند. به این بناها، «برج کبوترخان» یا «کبوترخانه» می‌گفتند.

کبوترها در حفره‌های این برج‌ها آشیانه می‌کردند. روی بام این بناها برجک‌هایی بود که روزنه‌های

نکته‌ی عجیب: فضلی کبوترها دارای فسفر و نیتروژن است. در قدیم از فضله برای تولید باروت یا برای دباغی چرم استفاده می‌کردند.



• کبوترخانه‌ای در سمنان



• کبوترخانه‌ای در میبد که جزو فهرست

آثار ملی به ثبت رسیده است.

کبوترخانه‌ای در اصفهان

